

چهار شعر از جواد مجابی

شکارچی کی بود؟

اگر تابوت بود روز به گذشته می‌رفت
در این پرگرد و خاک بن‌بست
این پیانوست که می‌آرنش چهار بابر
روی دست‌ها و تحمل سنگین
عبور می‌دهندش در ازدحام گدایان و حلقه‌ی فضولان
تا نواخته شود فردا
آن آهنگ‌ها ربطی به این کوچه نخواهد داشت.
زندانی که بود در این کوچه؟
عشقی حرام که به آسانی محرم نمی‌شود.
نوازنده‌اش اما
نکند درون بسته‌بندی پیانو خفته
پيله‌ای که پروانگی نیاموخت.
اگر که نوازنده مرده باشد
شستی‌هایش سال‌ها
از یک سوگسروود تکراری خواهد فرسود.
بدرقه کنان
از حیرت مردمک‌هاشان گشاد شده
خیالات خود را گرد عبور پیانو می‌تنند
این ساعت تابستانی جزو خاطره‌شان می‌شود.
تا در آینده به اغراق غرقه شوند.
کوچه صدسال کش می‌آید تا این عکس «لاکهارت» در اتاق من.

عکس‌های یک پرونده

به عکس‌ها نگاه می‌کنی
این دماوند است از قله.
و این درختی بر لبه‌ی پرتگاه روئیده
کی این عکس را گرفت؟
عینک و سیبل و کراوات و
باریکه‌ی نور و تاریکای دود
تکچهره دوستی مرده، نامش چه بود؟
عکس این زن را نمی‌خواستی ببیند هیچ کس.
در لباس افسری چه ابله می‌آئی در نظر.
نامش چه بود آن که یافتندش
مگر می‌شود فراموشش کرده باشی؟
راه سایه‌های درازی دارد پیش از شامگاه.
آن دماوند است
هیچ درختی پیدا نیست از عمق پرتگاه.

کوچه، آن مرد و اسب؟

شما ندیدید مردی را
از این کوچه رد شود غریب و
با خود کلماتی عجیب بگوید
و هیچ نشنود از هیچ کس؟
- نه!

ندیدید اسب کبودی را
دو چکمه آویخته از یالش
شمشیری شکسته در خون، بر زین
تنش معجروح از تیر و زوبین؟
- نه!

ندیدی
کوچه‌ای را
که در آن افسانگی، نه‌ری جاریست
دراز آهنگ و نرم و زیبا
روزی از دل بازی‌های کودکانه؟
- نه!

چه طور ندیدید نیاکان، فرزندان تان را
گورستانی را که دانشگاه و اداره بود و خانه
کافه و تیمارستان؟

- می‌بینید اصلاً؟
مگر نمی‌بینی!

جمعه بازار زمستانی

در جمعه بازار بهمنی
جنس به جنس
دارائی مان را رد و بدل می کنیم
تو خودپسندی های مرا بخر
آرزوهایت را خریدارم یک جا.
در این غوغای تاریک سرد
کمی آفتاب همه مان را سرحال می آورد.
بازار بده بستان گرم است با
مشتی مسلک های جور و جور
خرمن خرمن آئین و کپه کپه معرفت بنگیان
جوال های فهم و جعبه های نواندیشی.
حالا همه، همه چیز دارند
او حماقت مرا دارد زیر بغل
من افتخارات او را در جیب می فشرم
فلان سر او را کلاه گذاشته
قلتبان سر این را از گردن برداشته
این می برد طاقه شال خاندان و سلسله را و آن دیگر بقچه بندی تاریخ را.
کودکان و پیران می خندند آن به این و این به آن
واژه های روزگار را معاوضه کردیم بایکدیگر در معانی واهی
آفتاب دمی درآمد از ابر تا آن سوی بازار شرمندگی غروب کند.